

دخترک طبق معمول هر روز جلوی کفش فروشی ایستاد و به کفش های قرمز رنگ با حسرت نگاه کرد. بعد به بسته های **چسب زخمی** که در دست داشت خیره شد و یاد حرف پدرش افتاد: اگر تا پایان ماه هر روز بتونی تمام **چسب زخم** هایت را بفروشی، آخر ماه کفش های قرمز رو برات می خرم.

دخترک به کفش ها نگاه کرد و با خود گفت: یعنی من باید دعا کنم که هر روز دست و پا یا صورت ۱۰۰ نفر زخم بشه تا... و بعد شانه هایش را بالا انداخت و راه افتاد و گفت: نه... خدا نکنه... اصلاً کفش نمیخوام.